

بخش دوم

تشکیل سلطنت قزلباشی

گفتار نخست

شاه اسماعیل صفوی

۱. کودکی و نوجوانی شاه اسماعیل

اسماعیل پسر شیخ حیدر در سال ۸۶۶ خ در اردبیل به دنیا آمد. مادرش مارتا دختر اوزون حسن و کاترینای تراپیزونتی بود. مادر بزرگش کاترینا با این شرط با اوزون حسن ازدواج کرده بود که دین خودش را نگاه دارد و تا آخر عمرش از آزادی کامل دینی برخوردار باشد. او وقتی به عنوان ملکهٔ اوزون حسن وارد شهر آمد شد، یک کشیش و چند موعظه‌گر و ندیم و چاکر و کلفت مسیحی را همراه آورد. او در شهر آمد یک کلیسا بنا کرد تا روزهای یکشنبه در آن نماز بگزارد و به موعظهٔ کشیش گوش فرادهد.

پس از آنکه اوزون حسن بر بخش اعظم ایران دست یافته شاه ایران شد و تبریز را پایتخت قرار داد کاترینا در تبریز نیز برای خودش کلیسای باشکوهی ساخت و کشیشان و تبلیغ‌گران مسیحی را به تبریز برد. در ارزنجان که در آن زمان عمدهٔ ارمنی‌نشین بود نیز دو کلیسا به نامهای «سیمون» و «یحیا» بنا کرد. البته بنای این کلیساها به اوزون حسن نسبت داده شده و گفته شده که اوزون حسن سه مسجد بزرگ نیز در تبریز و ابهر و ترجان ساخت.^۱ کاترینا زنی متعصب و زیرک بود. او وقتی پسری به دنیا آورد یک اسم با مسمیٰ برایش برگزید و او را «مقصود» نامید. او امیدوار بود که این پسر روزی شاه ایران شود. او روزهای یکشنبه که به کلیسا می‌رفت و دخترش مارتا را نیز با خودش می‌برد تا او را با تعالیم دین آبابی اش آشنا سازد.

مارتا - مادر اسماعیل - کودک بود که عثمانی‌های سنی مذهب کشور پدر بزرگ مادریش (تراپیزونت) را تصرف کردند و خانواده مادریش را قتل‌عام و قومش را کشتار و تاراج و متواری کردند. پس از چند سال برادران پدریش خلیل و یعقوب برادر پدر و مادریش مقصود را خفه کرده از بین بردند. سپس سلطان یعقوب شوهرش حیدر را به کشتن داد و سرش را به فتوای فقهای سنی جلو سگان تبریز افکند، و او و فرزندان او را به شیراز تبعید کرد. پس از آن نیز پسر بزرگش علی به هنگام فرار از برابر مأموران رستم بیک بایندری کشته شد، و او با دو فرزند دیگرش متواری و در لاهیجان پنهان شدند. طبیعی بود که این رخدادها تلخ بر این زن اثر بگذارد و روحیه‌ی کینه‌جو و انتقام‌طلب نسبت به همه کسانی که با خاندانش این چنین دشمنی ورزیده بودند و همه‌شان سنی بودند را در او پرورش دهد. هردو دولت عثمانی و ایران دشمنان آشتی‌ناپذیر خانواده او به شمار می‌رفتند، و همه قزلباشان تاتار - که مریدان شوهرش بودند - دوستان طبیعی او و خاندانش محسوب می‌شدند. او با چنین روحیه‌ی اسماعیل را در دامنش پرورد.

اسماعیل هفت‌ساله را هفت صوفی تاتار از سران برجسته قزلباش که خلیفه‌های شیخ حیدر بودند به لاهیجان بردند و در منزل کارکیا میرزا علی مخفی کردند. کارکیا از بقایای حاکمان شیعه زیدی مذهب طبرستان بود که خاندانش از دیرباز در لاهیجان قدرت را در دست داشتند. او اسماعیل را از آن نظر در خانه خویش پنهان کرد که نواده شیخ صفی‌الدین و شیخ زاهد بود و مأموران رستم بیک بایندر در تعقیبش بودند. او خودش نیز از رستم بیک دل خوشی نداشت. علاوه بر این او شیعه بود، و قزلباشان نیز خودشان و اسماعیل را شیعه می‌نامیدند. هر چند که بین مذهب کارکیا با مذهب قزلباشان هیچ‌گونه همسانی‌ئی وجود نداشت، ولی تقیه شدیدی که خلیفه‌های شیخ حیدر نشان می‌دادند مانع از آن می‌شد که غیر خودیها از دین آنها اطلاعی به دست آورند. اسماعیل را مریدانش از همان کودکی لقب «شاه» داده بودند. شاه در

فرهنگ صوفیه به معنای شیخ طریقت بود. آنها پس از شیخ بدرالدین به هر کدام از شیوخ خودشان «شاه» و «سلطان» لقب داده بودند. از این القاب مفهوم سیاسی در مد نظر نبود. بعدها نیز آنها برای همه شیوخ طریقت، اعم از زنده و مرده، لقب «شاه» به کار بردند. چنانکه وقتی شیخ نعمه الله ماهانی اهل کرمان در اثر تبلیغ یکی از نوادگانش (که در زمان صفوی از کارگزاران قزلباشان شد) از ایرانی بودن و سنی بودن خارج کرده شد و شیعه لبنانی گردید، صفت «شاه» به اول اسمش افزوده گشت و از آن پس وی را «شاه نعمه الله ولی» خواندند. آنها برای امام رضا نیز همین لقب را به کار بردند و او را «شاه غریبان» خواندند. به نام امام علی نیز این صفت اضافه شد، و او را «شاه ولایت» لقب دادند.

هفت تنی که «شاه اسماعیل» را به لاهیجان بردند عبارت بودند از:

- ۱) حسین بیک لکه شاملو، پدر روحی و مربی خاص اسماعیل؛
- ۲) خادم بیک، خلیفه خاص شیخ جنید و شیخ حیدر؛
- ۳) قره پیری قاجار، فرمانده مجاهدان قزلباش؛
- ۴) رستم بیک قره مانلو؛
- ۵) بایرام بیک قره مانلو؛
- ۶) ابدال علی بیک دده، مربی خاص شیخ حیدر؛
- ۷) الیاس بیک ایغوت اوغلی.

عموم اینها از تاتارهای درون اناتولی بودند، و قبیله و خانواده شان هیچ گاه در درون یا نزدیکی مرزهای ایران نزیسته بودند، و طبیعی بود که نسبت به فرهنگ و زبان ایرانی کاملاً نا آشنا باشند. اینها - به خصیصه نژادی شان - حالت یک دسته را داشتند که تنها تلقی شان از ایران آن بود که کشور ثروتمندی است و باید راهی برای تاراج کردن آن پیدا شود.

کارکیا بخشی از سرای خویش را در اختیار اینها نهاد و آنان با اسماعیل در آن قسمت اقامت گرفتند. رستم بیک به زودی اطلاع یافت که اینها در

لاهیجان اند؛ لذا هیأتی را به نزد کارکیا فرستاد تا پسران حیدر را با خود ببرند. کارکیا اسماعیل را در زنبیلی نهاده بر شاخهٔ درخت آویخت و برای فرستادگان رستم بیک سوگند جلاله خورد که پای پسران حیدر بر روی زمین لاهیجان و هیچ نقطه از قلمرو او نیست. این گونه اسماعیل از خطر رهید.^۱ به زودی جنگ قدرت بایندریان پیش آمد، ایران را آشوب فراگرفت، و اسماعیل در لاهیجان از آزادی کامل برخوردار بود و از زندگی مخفی بیرون آورده شد.

هفت خلیفهٔ پرورندهٔ اسماعیل که لقب «اهل اختصاص» بر خودشان نهاده بودند پس از اقامت در لاهیجان همواره با خلیفه‌هایشان در اناتولی در ارتباط بودند، برای رهبری اسماعیل که او را از همان کودکی «شاه اسماعیل» لقب داده بودند فعالیت و تبلیغ می‌کردند، و از همان زمان در تدارک زمینه‌سازی برای کسب قدرت به منظور کینه‌کشی از دشمنان خانوادهٔ اسماعیل برآمدند. اینها اسماعیل را از نظر عقیدتی و سیاسی و حتی نظامی برای رهبری قیام آینده‌شان پرورش داده آماده ساختند. برای آنکه اسماعیل سواد بیاموزد یک ملای مکتبی به نام ملاشمس را کرایه کردند تا در منزل کارکیا به او آموزش دهد. اسکندر بیک دربارهٔ کودکی شاه اسماعیل در لاهیجان چنین می‌نویسد:

در آن وقت سن شریف آن حضرت زیاده از هفت سال نبود، اما در فهم و فراست آیتی و در عقل و جوهر دانش علامتی بود. در مبادی حال آئین جهاننداری از ناصیهٔ همایونش ظاهر و فر ایزدی از جبینش مَباهر. ملازمان موکب عالی که آن نونمهال چمن آرای خلافت را به زلال حسن اعتقاد پرورش می‌دادند، با الهام غیبی به سِمَتِ والای شاهی موسوم ساخته با وجود صِغَرِ سن به عقیدهٔ راست و ارادهٔ شامل، «مرشد کامل» و پادشاه می‌خواندند.^۲

۱- احسن التواریخ: ۹.

۲- اسکندر بیک، تاریخ عالم آرای عباسی (امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۰) ۲۵.

اسماعیل در آن عالم کودکش شاه ولایت دلهای قزلباشان تاتار اناتولی بود. خلیفه‌هایش از او یک خدای مطاع ساخته بودند و وی را همچون بت می‌پرستیدند. او جای بت قبیله‌یی این تاتارهای بیابانگرد را گرفته بود و به تمام معنی خدا شده بود. قزلباشانی که از اناتولی به‌طور مخفیانه برای زیارت مرشدشان وارد ایران می‌شدند نذر و نیازهایشان را به او نثار می‌کردند، سر بر قدمش می‌سائیدند، در پیشگاهش سجده می‌کردند، و از او برکت می‌گرفتند. اسماعیل کم‌سن و سال نیز در اثر این رفتار مریدانش باورش شده بود که یک ذات قدسی و آسمانی و خداگونه و مافوق بشری است.

او زیر تأثیر سخنان مادرش و زیر تلقین شبانه‌روزی خلیفه‌های تاتارش باور کرده بود که پدر و جدش ذاتهای مقدسی بوده‌اند که به‌دست دشمنان سنی مذهبشان که مخالفان خدا و پیامبر و اسلام بوده‌اند و دین و ایمانی نداشته‌اند و تقدس پیامبر و امامان را باور نمی‌کرده به قتل رسیده‌اند. داستان ستمهایی که به‌دست حکومتگران سنی بر خانواده‌اش رفته بود را مادرش مارتا شبها با آب و تاب برایش تعریف می‌کرد. اکنون در لاهیجان داستان کربلا و مظلومیت امامان شیعه و ستمگریهای سنیان را خلیفه‌هایش برایش تعریف می‌کردند، و او آنها را با داستان قتل پدر و جدش مقایسه می‌کرد تا یک خط طویل تاریخی را در ذهن کودکان خویشتن مجسم کند که عموم سنیان در آن در برابر پیامبر و شخصیت‌های برجسته‌ئی چون پیامبر امام علی و امام حسین و شیخ جنید و شیخ حیدر قرار می‌گرفتند و با آنها در جنگ بودند. به این ترتیب، از سنی در ذهن او یک موجود خطرناک و ضدبشر تصویر می‌شد که کاری جز تباهی و مرگ آفرینی نداشت و درخور نابودی کامل بود. تصویری که از سنی در ذهن کودکان اسماعیل ایجاد شد تصویر درنده‌بی‌رحم خون‌آشامی بود که هیچ شباهتی به انسان نداشت، و حتی اگر شکلش انسان بود در زیر لباسش هیأتی را نهان می‌داشت که به شکل یک درنده وحشی بود؛ و حتی می‌پنداشت

که هرکس سنی است دُم و چَنگال دارد و دُمش در زیر لباسش نهان است.^۱
 شنیدن مکرر چنین داستانها و تلقینهای از اسماعیل یک موجودِ دارای
 جنون مذهبی و پرخاشگر و حیات‌ستیز ساخته بود. او در همان سنینِ کودکی
 چشم دید هیچ موجود زنده‌ئی نداشت، در لاهیجان تیر و کمان به دست به
 این سو و آن سو می‌رفت و مرغ و خروس و غاز و هر جانوری که در برابرش ظاهر
 می‌شد را به تیر می‌زد. کارکیا نیز به خاطر احترامی که به شیخ زاهد و شیخ صفی
 الدین داشت دست او را در این بازیها باز گذاشته بود، و هر ماکسانی که او
 می‌کشت دستور داده بود که بهایش را به صاحبش بپردازند. ستایشگرانش
 دربارهٔ علاقهٔ او به کشتار موجودات زنده چنین نوشته‌اند:

چون همه وقت شاه اسماعیل تیر و کمان به دست می‌گردید و از مرغ و
 غاز و اردک خانگی به تیر می‌زد [کارکیا میرزا علی] مقرر کرد که کسی
 فریاد و غوغا نکند، و هر چند که او هر روز به تیر زند و کلابها دهند.^۲
 در آن صِغَر سن، همگی (یعنی همواره) تیر و کمان در دست به صید
 مرغ و جانور مشغول بودند و لحظه‌ئی نمی‌آرمیدند. و خواری عادات
 بسیار از آن منظورِ نظرِ پروردگار ظاهر می‌شد.^۳

او در همان دوران کودکی میل شدیدی به خون‌ریزی داشت، و قلباشان
 این میل را در او تقویت می‌کردند و کین شدید به سنیان را در او به بدترین
 وجهی پرورش می‌دادند. هرگاه یک قلباش در برابر او می‌نشست به یاد امام
 حسین و شیخ جنید و شیخ حیدر به‌گریه می‌افتاد و قربان صدقهٔ اسماعیل
 می‌رفت و به سنیانی که آنها را کشته بودند لعنت و نفرین می‌فرستاد، و آرزو
 می‌کرد که خدا به آنها فرصت بدهد تا انتقام خون ایشان را از سنیان بگیرند.

۱ - عبارت «سَنی دُم دارد» که یادگار قلباشان صفوی است هنوز هم در میان بسیاری

از شیعه‌شدگانِ روستایی ایران برسرِ زبان است.

۲ - پارسا دوست: ۲۴۷ به نقل از جواهر الاخبار بوداق قزوینی.

۳ - اسکندربیک: ۴۷.

این رفتار همواره احساس اسماعیل را برای انتقامجویی تحریک می‌کرد و حس درندگی را در او برمی‌انگیخت. داستان‌هایی که شبها مادرش برایش بازمی‌گفت و تلقین‌های ضدسنی که در او ایجاد می‌کرد مزید بر کینه او نسبت به سنی می‌شد و آرزوی او را برای سنی‌کشی افزون می‌ساخت. درباره این هفت خلیفه که اسماعیل را در لاهیجان می‌پروردند، دکتر پارسادوست می‌نویسد:

آنان معتقد به حلول ذات خداوندی در وجود انسان و بی‌اعتقاد نسبت به اجرای فریضه‌های مذهبی بودند. آنان، مانند سایر مریدان شیخ حیدر، او را (اسماعیل را) خدای زنده می‌دانستند و اجرای دستورها و جلب رضایت مرشد کامل را بر خود واجب می‌شمردند. این هفت نفر، با داشتن پیشینه فرماندهی سپاه، شرکت در جنگها، و تندرو بودن در مذهب خود، مریبان و مشاوران دائمی اسماعیل در سالهای اقامت او در لاهیجان بودند.^۱

هم اینها بودند که او را با فنون تیراندازی و نبرد و برای برنامه‌هایی که تهیه دیده بودند آماده می‌کردند. مؤلف جهانگشای خاقان می‌نویسد:

گاهی به نشاط شکار و سیر مُتَنَزَّهَاتِ (گردش در تفریح‌گاههای) آن دیار مشغول بوده، پیوسته نقش جهانگیری و خیال‌کشورگشایی در لوح خاطر مبارک می‌نگاشت.^۲

زمانی که اسماعیل در چنین شرایطی همچون موجودی خدازاده و ملکوتی و مافوق بشری، و با تمایل افراطی در کشتن موجودات زنده، توسط خلیفه‌ها پرورش می‌یافت مدعیان سلطنت در خاندان بایندری درگیر جنگهای خانگی بودند و کشور را به سوی تباهی سوق می‌دادند. احمدبیک بایندر که در جنگ قدرت شکست یافته به عثمانی گریخته بود در سال ۸۷۶ پس از

۱- پارسادوست: ۲۴۶.

۲- پارسادوست: ۲۴۹ به نقل از جهانگشای خاقان.

هماهنگی با ترکان هوادارِ خویش در ایران و به همراه گروه بزرگی از جنگاوران آق قویونلو به سوی آذربایجان حرکت کرد. در نبردی که در تابستان آن سال در کنار رود ارس میان او و رستم بیک درگرفت، برخی از سران سپاه رستم بیک به احمد بیک پیوستند، و در نتیجه رستم بیک شکست یافته دستگیر و کشته شد. پس از آن تبریز به دست احمد بیک افتاد و او خود را شاه خواند. ایبه سلطان یکی از امرای سپاه رستم بیک بود که در جنگ رستم بیک و احمد بیک به احمد بیک پیوسته بود. چونکه احمد بیک به وعده‌هائی که به ایبه سلطان داده بود عمل نکرد، ایبه سلطان از او ناراضی شده با افرادش به پارس رفت و به قاسم بیک پُرناک پیوست و در شورش پرناک برضد احمد بیک همکاری کرد. در جنگی که در نزدیکی اسپهان میان احمد بیک و اینها در گرفت، احمد بیک شکست یافته کشته شد. آنها سپس - حیل‌گرانه - از مراد بیک که در شروان می‌زیست دعوت کردند که به تبریز رفته سلطنت را به دست گیرد. اما همین که مراد بیک به تبریز نزدیک شد ایبه سلطان وی را طی دسیسه‌ئی بازداشت کرده به زندان افکند. در این اثناء محمدی بیک سر به شورش برداشته بر پارس و اسپهان و ری دست یافت و آذربایجان را گرفته خود را شاه خواند. الوند بیک نیز دیار بکر را گرفت و خودش را شاه نامید و از آنجا به آذربایجان لشکر کشیده محمدی بیک را در جنگ شکست و فراری داد و خود به سلطنت نشست. محمدی بیک پس از این شکست روانهٔ اسپهان شد، ولی ایبه سلطان خواهان اسپهان برای خودش بود و مانع دستیابی او به اسپهان شد. جنگ میان این دو تن به شکست و کشته شدن ایبه سلطان انجامید. چون ایبه سلطان کشته شد، مراد بیک که تا آن زمان در زندان او بود گریخت و با دسته‌ئی از هوادارانش شیراز را گرفت و خود را شاه خواند (زمستان ۸۷۸ خ). او سپس شیراز را به قاسم بیک پرناک سپرد و خود به اسپهان لشکر کشیده محمدی بیک را شکست داده کشت و به قصد تصرف تبریز حرکت کرد. در اوائل سال ۸۷۹ الوند بیک در میان سلطانیه و ابهر با مراد بیک روبرو شد. ولی

جنگهای درازمدت بخش اعظم سران بایندری را درو کرده بود، و خطر آن می‌رفت که ادامه این جنگها به نابودی بقیای آنها انجامد. پیش از آنکه جنگی در بگیرد پیران قبیله پادر میانی کردند، و میان دورقیب مذاکره آغاز شد. به دنبال این مذاکرات قرار بر این رفت که مغان و اران و آذربایجان و دیار بکر (آذربایجان تاریخی) در دست الوندبیک باشد که پایتختش تبریز بود. بقیه قلمرو بایندریان - از جمله عراق - نیز قلمرو مرادیبیک شناخته شد که شیراز را پایتخت قرار داده بود. هر کدام از این دو تن لقب شاه ایران را بر خود داشتند. قرار شد که رودخانه قزل اوزون مرز میان قلمرو این دو شاه باشد.^۱

۲. انتقام از شروانشاه و تخریب اران و شروان

در میان جنگهای رقیبان قدرت بایندری، هفت قزلباش اهل اختصاص در لاهیجان دست به کار تهیه مقدمات حرکتشان شدند. آنها به بهانه زیارت مرقد شیخ صفی، مارتا و اسماعیل را با کسب اجازه از کارکیا به اردبیل بردند (شهریورماه ۸۷۸ خ). هیچ کس جز این هفت تن در این سفر با او همراه نبود. اسماعیل در مردادماه ۷۶۶ خ به دنیا آمده بود و در این هنگام ۱۲ سال و یک ماه سن داشت، و پنج سال از اقامتش در لاهیجان می‌گذشت. هدف قزلباشان از طرح مسئله زیارت بقعه اردبیل، خروج از حیطة سلطه کارکیا بود. آنها مارتا را به اردبیل فرستادند تا در زاویه شیخ صفی معتکف گردد؛ و خود با اسماعیل به ناحیه خلخال رفتند، و نزدیک به سه ماه در روستاهای اطراف خلخال اقامت گرفتند و از آنجا به خلیفه‌هایشان در اناتولی برای جمع‌آوری ترکان قزلباش و فرستادنشان به ایران دستور فرستادند. بی‌درنگ، گروههای قزلباش از اناتولی به طرق گوناگون به آذربایجان وارد شدند و به اردوی اسماعیل پیوستند. پس از سه ماه که حدود دوهزار قزلباش در پیرامون اسماعیل گرد آمدند، اسماعیل

را اهل اختصاص به بهانهٔ زیارتِ مرقدِ شیخِ صفی به اردبیل بردند. در این سفر حدود ۳۰۰ تن از قزلباشانِ اناطولی با او همراه بودند. اینها چندروز در اردبیل ماندند، ولی حاکم اردبیل به آنها اخطار کرد که شهر را ترک کنند. قزلباشان به بهانهٔ صید ماهی به ناحیهٔ تالش رفتند، و چند ماهی را در کنار روستای ارجوان ماندند، و به ظاهر به صید ماهی و فروش آن مشغول شدند. مورخان دربار صفوی دربارهٔ پیوستن قزلباشانِ اناطولی به شاه اسماعیل نوشته‌اند:

آوازه در افتاد که شیخ اوغلی شاه اسماعیل عزم خروج (یعنی قیام) و جهانگیری دارد؛ چهار هزار تن از مریدان سلسلهٔ صفویه از حدود شام و دیار بکر و سیواس به عسکر نصرت مماس پیوستند.^۱

حرکت اینها در این ماهها شکل حرکت یک شیخ طریقت با مریدانش در مناطق مختلف داشت که «سیر» (جهانگردی) نامیده می‌شد. لذا حرکتشان هیچ شک و شبهه‌ئی نزد حاکمان محلی آذربایجان بر نمی‌انگیخت، و حتی به هرجا که می‌رفتند از جانب حاکم محل مهمان می‌شدند و مورد پذیرایی قرار می‌گرفتند. در این سفرها کسی از ایرانیان با آنها همراه نبود، و همگی شان از قزلباشانِ آمده از اناطولی بودند. در بهار سال ۸۷۹ قزلباشان از راه موغان عازم قره باغ شدند، و سرانجام به بهانهٔ صید ماهی، در کنار دریاچهٔ گوگچه واقع در شمال نخجوان رحل اقامت افکندند. سپس در تابستان وارد منطقهٔ ارزنجان شدند که نزدیکترین نقطهٔ ایران به مرز عثمانی بود. در ارزنجان باز هم گروهی از قزلباشانِ اناطولی به این اردو پیوستند، و شمارشان به هفت هزار تن رسید. از وقتی که اسماعیل را از لاهیجان بیرون بردند تا وقتی که در ارزنجان اردو زدند خلیفه‌ها پیوسته در اناطولی فعالانه مشغول جذب مرید بودند؛ و ترکان بیابانی که آوازهٔ عزم خروج «شیخ اوغلی شاه اسماعیل» را شنیده بودند به امید اینکه به زودی حرکت جهادی تاراجگرانهٔ بزرگی در پیش خواهد بود و غنایم بسیاری

نصیبشان خواهد شد به اردوی اسماعیل می پیوستند.

قزلباشانِ اردوی هفت هزار نفری شاه اسماعیل عموماً افراد ۹ قبیلهٔ ترکان اناتولی بودند:

- ۱) شاملو از تاتارهای زاویهٔ شمالشرق مدیترانه و شمالغرب شام.
- ۲) تکه‌لو از قبایل تکه در ناحیهٔ جنوبی اناتولی.
- ۳) قاجار از تاتارهای شمال و شرق اناتولی.
- ۴) روملو، تاتارهای اناتولی که امیر تیمور به خواجه علی هدیه کرده بود و سپس همراه شیخ جنید به اناتولی برگشته بودند.
- ۵) قره‌مان از ناحیهٔ کیلیکیه در جنوب اناتولی و اطراف قونیه.
- ۶) ورساق از جنوب کیلیکیه در شمال دریای مدیترانه.
- ۷) ذوالقدر از بخش علیای فرات بین سوریه و ترکیه کنونی.
- ۸) استاجلو از شرق اناتولی.
- ۹) بیات از شرق اناتولی.

علاوه بر اینها دسته‌جاتی از بقایای مغولانِ منتقل در نواحی تالش و سوادکوه نیز در اردوی قزلباش بودند که نسبت به تاتارها اندک بودند و نام قبیله‌یی بر خود نداشتند، و «صوفیان تالشی» نامیده شدند تا از دیگر قزلباشان متمایز باشند. اینها تنها گروه قزلباشان از ترکانی بودند که سابقهٔ سکونت در ایران داشتند. از قبیلهٔ افشار نیز گروهی به آنان پیوسته بودند که زیستگاهشان را برای ما مشخص نکرده‌اند، و به نظر می‌رسد که در جایی از بیابانهای شرق اناتولی می‌زیسته‌اند. دکتر پارسادوست دو قبیلهٔ افشار و قاجار را از جملهٔ قبایل اناتولی ذکر کرده است که پس از قیام شاه اسماعیل وارد ایران شدند؛ ولی به سبب اشتباهی ترکان جاگیر شده در شمال رود ارس از نژاد مغول که بعدها نام «صوفیان تالشی» گرفتند را آذری تبار و تالشی پنداشته است.^۱ باز در جای

دیگر، قبیلهٔ افشار را با طایفهٔ «اوشار» از قبایل اوغوز - که در زمان سلجوقیان در اطراف همدان جاگیر شده بوده‌اند و تا زمان صفوی در ایرانیان حل شده و پارسی‌زبان شده و نامشان نیز برافتاده بوده است - خلط نام کرده و یکی پنداشته و متذکر شده که قبیلهٔ افشار از زمان سلجوقیان به ایران کوچ کرده بوده‌اند.^۱ احمد کسروی نیز پیش از پارسادوست همین اشتباه را کرده است.

هفت‌سران قزلباش که خلیفه‌های طراز اول شاه اسماعیل بودند و «اهل اختصاص» نامیده می‌شدند در پائیز سال ۸۷۹ در ارزنجان یک جلسهٔ مشورتی با حضور شاه اسماعیل تشکیل دادند تا دربارهٔ حرکت جهادی‌شان تصمیم بگیرند. موضوعی که در این جلسه مطرح بود آن که برای جهاد به گرجستان حمله کنند، یا ایروان را بگیرند (دو منطقهٔ مسیحی‌نشین که حاکمانشان از خاندانهای دیرین ایرانی و بازمانده از دوران پارتیان و ساسانیان بودند). پیشنهاد بعضی حمله به آبادی‌های آذربایجان (آبادی‌های سنی‌نشین) بود. کسانی نیز مشورت دادند که چندماه دیگر در ارزنجان بمانند تا شمار بیشتری از ترکان اناتولی به آنان بپیوندند، آنگاه به آذربایجان بروند و آذربایجان را برای خودشان بگیرند. چونکه نتوانستند بر سر حمله به یک منطقهٔ مشخص به توافق برسند، قرار بر این رفت که هرچه در آن شب از آسمان به «شیخ اوغلی اسماعیل ولی الله» وحی و الهام برسد از فردا به‌مورد اجرا نهاده شود. اسماعیل نیز به قزلباشان گفت که شب با اجداد بزرگوارش حضرات امامان معصوم مشورت خواهد کرد و هرچه که نظر آنان باشد اجرا خواهد کرد، و به هر ناحیه که آنان ارشاد فرمایند خواهد رفت.

اسماعیل که سالها بود آرزوی انتقام‌گیری از کشتگان پدر و جدش را در

۱- همان: ۳۴۸. دکتر پارسادوست حتی قبیلهٔ قشقائی که خودشان یادشان هست که در اوایل دوران قاجاریها به ایران آمده‌اند و در زمان زندیه‌ها در ایران نبوده‌اند را از ترکان آمده به ایران در زمان سلجوقی پنداشته است.

سر داشت، آن شب در خواب دید که به شروان حمله کند و از شروانشاه انتقام خون پدر و پدر بزرگش را بگیرد. این رؤیا نزد سران قزلباش به مثابه وحی آسمانی تلقی شد. گروهی از قزلباشان برای گرفتن غنیمت به گرجستان فرستاده شدند و به زودی با اموال بسیار برگشتند که در میان قزلباشان تقسیم شد. قزلباشان سپس به راهشان ادامه دادند، و پس از تاراج کردن یک روستا به نام شوره گل به محل تلاقی دورود ارس و کر رسیدند، و سوار بر اسبانسان از رود کر عبور کرده به سوی شماخی پیش رفتند. پیش از آنکه به شماخی رسیده باشند مردم شماخی خبر یافتند که آنها با سلاح و جنگ ابرازند، و دانستند که گروه بزرگی از ترکان تاراجگرند و قصد تاراج دارند؛ لذا زن و فرزندانشان و اموال کم‌وزن و گرانبها را برداشته شهر را رها کرده به درون کوهستان گریختند. قزلباشان وارد شماخی شده آنچه در شهر مانده بود را تاراج کردند. شروانشاه در این زمان در مرغزاری واقع در میان روستای گلستان و روستای بیگرد بود. قزلباشان از این موضوع خبر یافتند، و تصمیم گرفتند که او را در همان مرغزار غافلگیر کنند. ولی پیش از آنکه اینها به منطقه رسیده باشند شروانشاه با شتاب به گلستان گریخت. پیش از آنکه به در گلستان رسیده باشد قزلباشان به او رسیدند. سپاهیان مستقر در در گلستان به شروانشاه پیوستند. نبرد بسیار سختی میان دوطرف در گرفت، و شماری از قزلباشان به تیر سپاهیان پیاده نظام شروانشاه از پا درآمدند، و جناحهای راست و چپ قزلباشان در هم ریخته شد. شروانشاه برای آنکه کار را یکسره کند به سوارانش دستور حمله دسته جمعی داد. اما قزلباشان در نبرد با شمشیر بسیار کارآمدتر از سپاهیان شروانشاه بودند، و شروانشاه در اینجا مرتکب اشتباه بزرگی شده بود؛ زیرا با حمله سوارانش پیادگان تیرانداز او کارآیی خویش را از دست دادند. قزلباشان که به تیرهای پیادگان شروانشاه در آستانه شکست و فرار قرار گرفته بود، اکنون با رشادتهای بی‌مانندی با سواران شروانشاه جنگیدند. نتیجه جنگ به بالادستی قزلباشان، شکست سپاه شروانشاه با تلفات بسیار و کشته شدن خود شروانشاه

انجامید. جسد شروانشاه را به دستور شاه اسماعیل به آتش کشیده خاکستر کردند، و با برپا کردن کله مناره از کشتگان شروانی پیروزی خویش را جشن گرفتند (پائیز ۸۷۹خ).

برای آنکه قزلباشان سبکبار باشند و احساس سیری از مال سبب نشود که آنها احیاناً در فکر بازگشت به دیار خودشان بیفتند، اسماعیل به آنها دستور داد که هرکس هرچه «غنیمت» کرده است را به رودخانه بیندازد. معلوم نیست که چنین فکر باتدبیرانه‌ئی به ذهن خود اسماعیل رسیده بوده یا صوفیان اهل اختصاص به او القاء کرده بوده‌اند! یکی از قزلباشان بعدها دربارهٔ این دستور چنین گفته است:

خاقان سکندرشان بفرمود که چون شروانی سنی‌اند مال ایشان نجس است، تمامی را در آب اندازید. صوفیان حتی اسب و استران جماعت را در آب انداختند. مرا از خزانهٔ پادشاه کیسهٔ جواهری به دست افتاده بود و سر آن را دوجا مهر کرده بودند. یقین می‌دانستم که از نفایس (جواهرات گرانبها) است. چند مرتبه به خاطر مرسید که جواهر را در آب انداختن حیف است. باز نتوانستم که خلاف امر مرشد نمایم. کیسهٔ جواهر را در آب انداختم.^۱

پسر شروانشاه با دسته‌ئی از سپاهیان پس از کشته شدن شروانشاه به «شهر نو» بر کرانهٔ دریای مازندران گریخته بودند. شاه اسماعیل سه روز بعد گروهی از قزلباشان را بر سر او فرستاد، ولی پیش از آنکه اینها به شهر نورسیده باشند پسر شروانشاه و همراهانش با کشتی به گیلان گریختند. با کشته شدن شروانشاه سراسر منطقهٔ شروان برای قزلباشان رها شد.

تصرف و تاراج شهر باکو (واقع در کنارهٔ غربی دریای مازندران) که خزانهٔ شروانشاه در دژ مستحکم آن نگاهداری می‌شد جواهرات و اموال و کالاهای

انبوهی را نصیب قزلباشان کرد. شاه اسماعیل در اینجا اموال غنیمت را مباح اعلام داشت و قزلباشان غنیمتها را در میان خودشان تقسیم کردند.

برای پاکسازی جهان از بازماندگان خاندان شروانشاه و آثارشان هر که از آنها در هر جا یافت شد کشته و سوزانده گردید. گورهای مردگان دیرینه خاندان شروانشاه را شکافتند و اجساد را برآورده سوزاندند. همه کاخهای خاندان شروانشاه را با خاک یکسان کردند و باغهایشان را به آتش کشیده تبدیل به خاکستر کردند.

به این ترتیب، این تنها بازمانده خاندان سلطنتی ایرانی تبار از دوران ساسانی که حتی از حمله عرب جان به در برده و از ترکان سلجوقی و مغول و تیموریان نیز رسته و در این بخش از ایران برجا مانده بود به دست این ترکان تازه وارد نابود شده به تاریخ پیوستند.

قزلباشان پس از آن قصد محمودآباد کردند، و برآن بودند که زمستان را در محمودآباد بگذرانند. در این زمان قزلباشان در فکر حمله به آذربایجان نبودند و قصدشان آن بود که در بقیه آبادیهای شروان و اران به تاراجهایشان ادامه بدهند. شاید اگر به حال خود رها می شدند هیچ گاه به فکر حمله به درون آذربایجان نمی افتادند؛ زیرا می توانستند که در اران و شروان و ارمنستان و گرجستان غنایم بسیار به دست بیاورند؛ و حتی اگر قصد تشکیل حاکمیت هم داشتند، در همان شروان تشکیل می دادند. ولی رخدادها به گونه‌ئی دیگر پیش رفت. در محمودآباد یکی از گریختگان نبرد قدرت دستگاه بایندری به نام امیر شمس الدین زکریا کججی تبریزی که روزگاری دبیر اوزون حسن و سلطان یعقوب بود خود را تسلیم شاه اسماعیل کرد. شاه اسماعیل که آوازه این مرد و دشمنی او با الوندبیک بایندر را شنیده بود او را با احترام بسیار پذیرفت. اسماعیل قصد داشت که شهر گلستان را به قصد تاراج مورد حمله قرار دهد. زکریا کججی اوضاع تبریز و آذربایجان را برای او تشریح کرده او را تشویق کرد که وقت خود را صرف گرفتن گلستان نسازد و بهتر آن است که به تبریز برود و

کار الوندبیک و سلطنت بایندری را یکسره کند.

۳. تسخیر تبریز و آذربایجان

الوندبیک که در اوائل سال ۸۷۹ با مرادبیک به توافقی دست یافته شاه آذربایجان و دیار بکر شده بود وقتی خبر جنایتهای قزلباشان در اران و شروان را شنید به قصد سرکوب آنها به نخجوان رفت تا قزلباشان را از شروان بیرون کند. او یک لشکر پیشتاز را به گنجه و یک لشکر پیشتاز دیگر را به گرمارود فرستاده بود. قزلباشان با شتاب به سوی نخجوان به راه افتادند تا الوندبیک را غافلگیر کنند. الوندبیک نیز که تحرکات قزلباشان را رصد می کرد از نخجوان به قصد آنها بیرون آمد. در منطقه «شورور» جنگ سختی میان او و قزلباشان در گرفت. قزلباشان که به بانگ بلند به زبان خودشان شعار «قربان اولدقم، صدقه اولدقم» سر داده اعلام جانفشانی در راه مولایشان اسماعیل می کردند رشادتهای وصف ناشدنی از خود بروز دادند. الوندبیک شکست یافته به ارزنجان گریخت.

شاه اسماعیل و قزلباشان روز پس از این پیروزی به سوی تبریز حرکت کردند. زکریا کججی در تسلیم تبریز به شاه اسماعیل نقش عمده ایفا کرد. او که به خاطر سابقه اش در دستگاه بایندریها نزد مردم تبریز دارای نام و احترامی بود با بزرگان و علمای شهر وارد مذاکره شده به آنها فهماند که اسماعیل نواده مرد بزرگواری همچون شیخ صفی الدین است، یک صوفی خیرخواه است که نیت بد ندارد و برای خدا کار می کند، و هدفش نجات دادن آذربایجان از دست بایندریان است و می خواهد که به مردم تبریز کمک کند تا به آرامش و امنیت برسند. سران تبریز که از مصیبتهای جنگهای داخلی چندساله بایندریان به ستوه آمده بودند و درباره قزلباشان هیچ گونه اطلاعی نداشتند جز آنکه یکی از اولاد شیخ صفی الدین اردبیلی رهبری شان را در دست دارد، شهر را داوطلبانه بدون هیچ گونه پیش شرطی به قزلباشان تحویل دادند (اوائل

فروردین ۸۸۰ خ).

در این هنگام در میان مجموع هشت هزار مردی قزلباشان فقط سه تن وجود داشتند که ترک نبودند؛ یکی زکریا کججی بود؛ دیگر ملاشمس لاهیجی که معلم اسماعیل بود و او را از لاهیجان با خودشان برده بودند؛ دیگر نجم زرگر رشتی که شاید به قصد خریدن اموال گرانبهای تاراجی همراه قزلباشان بود. در میان همه قزلباشان فقط این سه تن بودند که زبان پارسی می دانستند. بقیه قزلباشان هیچ اطلاعی از زبان پارسی نداشتند، و به لهجه‌های مختلف ترکی حرف می زدند. شاه اسماعیل نیز چونکه مادرش ترک‌زبان بود، و میردانش ترک‌زبان بودند و با او ترکی می گفتند و از کودکی در دامن ترکان تربیت شده بود، به ترکی حرف می زد.

قزلباشان پس از آنکه با توافق مردم تبریز وارد آن شهر شدند شاه اسماعیل را یک‌راست به کاخ سلطنتی هشت بهشت بردند که از یادگارهای جهان‌نشا و اوزون حسن و سلطان یعقوب بود، و هرکدام از آنها به نوبه خودشان بر شکوه این کاخ افزوده بودند. اکنون شاه اسماعیل که سنش به ۱۳ سال و ۸ ماه رسیده بود با داشتن تبریز شاه ایران نامیده شد. عرف معمولی جنگهای سیاسی که از هزاران سال قبل در جهان رواج داشت آن بود که اگر مردم شهری بدون مقاومت و داوطلبانه شهرشان را به یک فاتحی تسلیم می کردند، اصولاً می بایست که از هرگونه تعرض و تجاوزی در امان باشند، و فاتحان پس از ورود به شهر به همه مردم شهر امان‌نامه بدهند تا به کار و زندگی روزمره‌شان بپردازند. این رسمی بود که حتی جنایتکارانی چون اسکندر مقدونی و چنگیز و هولاکو و امیر تیمور نیز به آن پابندی نشان داده بودند. تنها ترکان عثمانی در فتوحاتشان در اناتولی و شرق اروپا این رسم انسانی را دنبال نمی کردند.

تبریز در آن زمان، چنانکه نوشته‌اند، بیش از دویست هزار تن جمعیت داشت. جمعیت تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان مثل اردبیل و زنجان و خوی و مرند و باکو و غیره سنی و شافعی‌مذهب بودند و به زبان آذری تکلم می کردند

که یکی از لهجه‌های کهن زبان ایرانی و شبیه کردی بود. حتی ترکان مهاجری که بازماندگان دوران سلجوقیان و مغولان بودند و در تبریز اسکان داشتند به همین زبان آشنا شده با آن تکلم می‌کردند. در آن زمان هنوز رسم نشده بود که ترکان مهاجر به درون یک منطقه از ایران به زبان ترکی سخن بگویند؛ بلکه هر جماعت ترک که در منطقه‌ئی اسکان می‌یافت خیلی زود با زبان پارسی آشنا می‌شد تا همرنگ مردم گردد و بیگانه به شمار نرود. این موضوعی بود که در تمام دوران سلجوقیان و سپس دوران مغولان و ایلخانان اعمال شده بود؛ و هرچند که جماعات بزرگی از ترکان مهاجر از زمان مغولان به بعد در آذربایجان جاگیر شده بودند، زبان محاورهٔ عموم مردم آذربایجان - از ترکان مهاجر و ایرانیان بومی - زبان آذری بود نه ترکی.

شاه اسماعیل که در اثر تلقینهای چندین سالهٔ مادر و اطرافیانش کینهٔ بسیار شدیدی نسبت به سنیان در دل داشت، پس از تحویل گرفتن تبریز تصمیم گرفت که مردم شهر را مجبور به تغییر مذهب کند. یکی از مشاورانش - شاید زکریا کججی که هنوز شیعه نشده بود - به او مشورت داد که چنین کاری نکند. او به شاه اسماعیل گفت که اگر چنین شود مردم تبریز ناراضی خواهند شد و خواهند گفت که شاه شیعه نمی‌خواهیم.^۱ ولی اسماعیل نوجوان که سنی را موجودی خطرناک می‌پنداشت تصمیم خودش را گرفته بود. او مصمم بود که مردم را از آنچه گمراهی می‌پنداشت بیرون آورده به دین قزلباشان که به نظر او تنها «دین حق» بود وارد سازد. او در اثر سوابق تربیتیش احساس خدایی می‌کرد و خودش را پیامبرگونه می‌پنداشت و به خودش حق می‌داد که هر لحظه هر تصمیمی بگیرد بدون تأمل به مورد اجرا بگذارد. او نسبت به سنیان یک کینهٔ آشتی‌ناپذیر داشت که از پستان مادرش تراویده با خون او عجین شده بود، و سالها بود که مترصد فرصتی بود تا انباشتهٔ این کینه‌ها را بر سر سنیان خالی

کند. او چنان غرق اوهام ناشی از تلقینهای قزلباشان بود که نمی توانست فاصلهٔ زمانی نُه قرنه‌ئی که میان امام علی و امام حسین با مردم آن زمان تبریز وجود داشت درک کند، و گمان می کرد که دشمن پیامبر و خاندانش و قاتلان امام علی و امام حسین همین مردم تبریزند که اکنون در شهر زندگی می کنند. او بر آن بود که همهٔ مردم شهر را یا وادار به توبه کند یا از دم تیغ کین بگذراند و خون علی و حسین را از آنها بازستاند. او همهٔ سنیان در هرجا که بودند و هر نژادی که داشتند را خوارج بی دین و فاسد و خون ریز می پنداشت، و برنامه اش نابودسازی آنها بود. او برای این برنامه یک مأموریت آسمانی برای خودش قائل بود. او به سبب آنکه از وقتی نام خودش را یاد گرفته بود در اطرافش قزلباشان شیعه دیده بود، خیال می کرد که مردم جهان مسلمان و شیعه اند و در میان آنها برخی هم بی دین و سنی اند که باید نابود شوند. او از خلیفه هایش شنیده بود که وقتی امام غائب ظهور کند چندان سنی خواهد کشت که خون مثل سیلاب جاری گردد و تا زانوان اسب او برسد. او از خلیفه ها شنیده بود که وقتی امام ظهور کند همهٔ خلفای عرب که به علی و فرزندان او ستم کرده بوده اند را زنده خواهد کرد و در میدان کوفه محاکمه خواهد کرد و همه را در آن میدان تازیانه خواهد زد و به دار خواهد بست و اعدام خواهد کرد و در آتش خواهد سوزاند. او این شنیده را به یقین قلبی باور داشت و خودش نیز در صدد بود که پیش از ظهور امام غائب زمین را از سنیان پاکسازی کند تا دشمن امام بر روی زمین باقی نماند. این بود که وقتی مردی به او مشورت داد که در صدد مجبور کردن مردم تبریز به تغییر دادن دینشان بر نیاید، چنین پاسخ داد:

مرا به این کار واداشته اند. خدای عالم و همهٔ ائمهٔ معصومین همراه من اند. من از هیچ کس باک ندارم. به توفیق الله تعالی اگر رعیت حرفی بگویند شمشیر می کشم و یک تن را زنده نمی گذارم.^۱

او در شرائطی پرورش یافته بود که حقیقتاً باورش شده بود که «ولیّ الله» و برگزیده است و برای رهاسازی بشریت از دست سنیان مبعوث شده است. این احساس مأموریت آسمانی سبب شده بود که او خیال کند که وی را «به این کار واداشته‌اند». او چنان در رؤیای کودکانه‌اش غرق بود که به هیچ‌وجه قادر نبود که حقایق تاریخی و اجتماعی را درک کند. جهان در نظر او صحنه مبارزه خون‌آلود دو نیروی خیر و شر بود که یکی شیعه و رهرو راه خدا و امامان اهل بیت پیامبر بود، و دیگری سنی و پیرو راه شیطان و عمر و یزید. و او خود را مأمور می‌دانست که با رهروان راه شیطان بستیزد و همه را نابود کند. او یک قزلباش تمام‌عیار بود با بارگرانی از کینه و نفرت و حس انتقام از همه کس و همه چیز. فراتر از این او در سنینی از عمرش می‌زیست که هیچ چیزی جز رؤیا و احساسات بر شعورش حکومت نمی‌کرد، و قدرت تعقل صحیح را نداشت. او موجودی بود کینه‌کش که عقل نداشت و قدرت بسیار نیز داشت.

فردای روزی که قزلباشان شهر تبریز را تحویل گرفتند جمعه بود. روز جمعه شاه اسماعیل وارد مسجد جامع تبریز شد، دستور داد که در میان هر دو نفر از حاضران در مسجد یک قزلباش شمشیر به دست بایستد؛ و وقتی او بر منبر رفت و از مردم خواست که از «مذهب منسوخ» تبرا کنند و به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرسند هر که ساکت ماند بی‌درنگ سرش را بزنند. او بر بالای منبر رفته ایستاد و بدون هیچ‌گونه مقدمه‌ئی خطاب به جمعیت حاضر در مسجد گفت: «از سنیان تبرا کنید! به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرستید!» قزلباشان که با شمشیرهای آخته در میان جمعیت ایستاده بودند لعنت فرستادند و «بیش باد و کم مباد» گفتند؛ ولی حاضران به اعتراض زبان گشودند و «غلغله از میان مردم برخاست». شاه دوباره لعنت فرستاد و به بانگ بلند گفت: «هرکدام که نمی‌گوئید کشته می‌شوید.»^۱

جمعیت نمازگزار با دیدن این رفتار و شنیدن این دستور در حیرت شدند. آنها از خود می پرسیدند که چه گونه ممکن است یک نفر که خود را مسلمان می داند و از اولاد مرد بزرگواری چون شیخ صفی الدین اردبیلی است چنین اهانت بزرگی را نسبت به یاران و خلفای پیامبر روا بدارد؟ ولی شاه اسماعیل نه از تاریخ اسلام اطلاعی داشت و نه اصحاب پیامبر را می شناخت و نه می دانست که آنها چه کسانی بوده اند. او از خلیفه های بکتاشی شنیده بود که ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه دین نداشتند و دشمنان پیامبر و اسلام بودند، و در همه عمرشان پیامبر را آزار دادند، و سرانجام هم علی را که ولی عهد منصوب پیامبر بود از ولایتعهدی برکنار کردند تا خودشان بر مسند خلافت تکیه بزنند و در جهان پادشاهی کنند. او شنیده بود که ابوبکر و عمر به ناحق به جای پیامبر نشستند و مردم را از دین بیرون بردند و دین سنی را که یک دین شیطانی و ساخته و پرداخته ابوسفیان بود رواج دادند و با اسلام و مسلمانان جنگیدند، و یزید که از آنها بود امام حسین - دخترزاده پیامبر - را که به خاطر دفاع از اسلام و دین جدش برخاسته بود به قتل رساند. او از خلیفه ها شنیده بود که عمر به خانه علی حمله کرد و فاطمه را زخمی کرد و سبب شد که فاطمه سقط جنین کند و جنینش که در شکم مادرش محسن نام داشت به شهادت برسد و فاطمه نیز چند روز پس از این واقعه شهید شد. مجموعه اطلاعاتی که او درباره اسلام داشت از این چند داستان تجاوز نمی کرد. و اینها را خلیفه ها چندان به تکرار و تفصیل برایش تعریف کرده بودند که همه را از بر بود، و آرزو می کرد که روزی بتواند انتقام آن مظلومان را از این ظالمان سنی بگیرد. اکنون وقت آن انتقامگیری فرارسیده بود و او قدرت کافی برای این انتقام را داشت و گمان می کرد که مردم تبریز همان سنیان اند که با پیامبر و امامان بدیها کردند. او می خواست که مردم تبریز را از جنایت هائی که در حق پیامبر و امامان کرده بودند توبه دهد و هر که توبه نکرد را بگشود تا دشمنان خاندان پیامبر در جهان نمانند.

مردم حاضر در مسجد وقتی پس از لحظاتی از حیرت بیرون آمدند، باز هم خودشان را مورد خطاب این جوانک یافتند که بر فراز منبر ایستاده بود، شمشیرش را می‌جنباند و با لحن تحکم‌آمیزی به زبانی نیمه‌ترکی نیمه‌پارسی خطاب به مردم می‌گفت: «به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرستید! از دشمنان خدا و پیامبر تبرا کنید!» مردم برای آنکه بیش از آن اهانت‌های این جوانک به مقدسات مسلمانان را نشنوند، و در اثر شنیدن این اهانت‌ها که قادر به ممانعت از آن نبودند مستوجب خشم خدا و عذاب دوزخ نگردند، انگشتانشان را در گوشه‌هایشان کردند و راه سمعشان را بستند. چندتنی از علما و رجال شهر تصمیم گرفتند که از مسجد بروند، و «رفتند که از جا حرکت کنند؛ ولی حضرت شاه شمشیر بلند کرد و گفت: تبرا کنید!»^۱ چونکه هیچ کس به دستور شاه پاسخی نداد، شاه از فراز منبر به قزلباشان شمشیر به دست که در میان صف‌های نمازگزاران ایستاده منتظر صدور اذن خون‌ریزی بودند دستور داد که گردن‌های همه را بزنند.

مسجد تبریز در آن روز به قتلگاه عظیمی تبدیل شد، و هیچ کس نتوانست از دست قزلباشان جان سالم ببرد.

از آن روز به بعد شهر تبریز صحنه کشتار دسته‌جمعی مکرر، آتش‌سوزی، غارت، و تجاوز ناموسی بود. همه علما، فقیهان، مدرسان، پیش‌نمازان، مؤذنان، قاضیان، و مکتب‌داران را قزلباشان در روزهای آینده بازداشت کردند تا آنها را توبه دهند و مجبور کنند که از ابوبکر و عمر و عثمان تبرا جسته به آنها دشنام بدهند؛ و چونکه کسی از مردم تبریز - از بیم کیفر اخروی - حاضر نمی‌شد که چنین اهانتی به مقدسات دین خودش بکند، لامحاله سرنوشت همه فجیع بود. بسیاری کشتار شدند، خانه‌هایشان به آتش کشیده شد، زن و فرزندان‌شان دستگیر شده مورد تجاوزهای وحشیانه قرار گرفتند؛ و - به بیان

امیر محمود خواندمیر - «مملکت آذربایجان از لوٹ وجود بسیاری از جُہال و متعصبان پاک شد.»^۱ «جُہال و متعصبان» فقها و علمای آذربایجانی بودند که به نظر نویسندگان صفوی «از شدت تعصب و نادانی» نمی خواستند که «دین شیطانی سنیان» را رها کرده «دین حق» را بگیرند. دسته جات مسلح قزلباشان تاتار با دشنه و تبر در کوچه های شهر تبریز به راه افتاده شعار می دادند و از مردم می خواستند که از خانه ها بیرون آمده تبرا کنند. اهل هر خانه ئی که از خانه شان خارج نمی شدند و با شعارهای قزلباشان همنوایی نمی کردند مورد غضب واقع شده نابود می شدند. تجاوز جنسی به دختران و پسران تبریز و دریدن شکم زنان باردار و به آتش کشیدن اجساد کشتگان در روزهای آینده یک امر تکراری بود که در همه ساعات شبانه روز در هر کوی و برزنی در برابر دیدگان همگان اتفاق می افتاد. زنان کسانی که به تبر و شمشیر قزلباشان کشته شده بودند را نیز کشتند و شکمهای بسیاری از زنان آبستن را دریده جنینهایشان را بیرون کشیده بر زمین زده کشتند. بسیاری از سگان تبریز نیز چونکه از آن سنیان بودند دستگیر و اعدام شدند. قزلباشان تصمیم جدی داشتند که نسل سنیان را از جهان براندازند. چنان هر اسی بر مردم تبریز مستولی شده بود که نمونه اش را تاریخ ایران به یاد نداشت. از فقه و دانشمندان و ادیبان تبریز هر که پا و امکانی داشت گریخت و - به بیان خواندمیر - «روی به اطراف آفاق نهادند.»^۲

در این میان دسته جات بزهکاران شهری فرصت پیش آمده را غنیمت شمرده به قزلباشان پیوستند تا از آب گل آلودی که فراز آمده بود ماهی بگیرند و از این رهگذر به نان و نوائی برسند، یا عقده های بزهکارانه خودشان را بکشایند. این بزهکاران چون می دیدند که قزلباشان از هر که تبرا کند و مردم را

۱ - امیر محمود خواندمیر، تاریخ شاه اسماعیل و شاه تهماسب: ۶۶.

۲ - بنگر سفرنامه های ونیزیان در ایران، ترجمه منوچهر امیری (انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۴۹): ۲۵۱، ۴۰۸ - ۴۰۹. حبیب السیر غیاث الدین خواندمیر: ۴۶۸.

به تبرا کردن وادارد خوششان می‌آید، در روزهای آینده دسته‌جات «تبرّایی» تشکیل دادند و تبرها و دشنه‌هایی بر سر دست گرفته در کوچه‌ها به‌راه افتادند تا با بهانه قراردادادن اجبار مردم به تبرا کردن از سنیان و درآمدن به دین قزلباشان، به جان و مال و ناموس مردم دست‌درازی کنند. یکی از بازرگانان اروپایی که در آن زمان به‌هدف خریدن اموال تاراجی از قزلباشان در تبریز بوده، در یادداشتش نوشته که زنان آبستن را از خانه‌ها بیرون کشیده شکمشان را می‌دریدند و جنینهایشان را می‌کشتند. یکی دیگر از اینها نوشته که در خلال چند روز بیست هزار تن از مردم تبریز کشتار شدند. و یکی دیگر از اینها در یادداشتش متذکر شده که آنچه شاه اسماعیل با بی‌رحمی در تبریز کرد در تاریخ جهان بی‌سابقه است، و شاید بتوان فقط نرون را با او مقایسه کرد.^۱

فجایع تبریز چنان تکان‌دهنده بود که در مدت کوتاهی خبرش به اروپا رسید، و یک وقایع‌نگار اروپایی در وقایع زمستان ۸۸۰ خ خبر از ظهور یک پیامبر جدیدی در ایران داده چنین نوشت:

گزارشی به تاریخ دسامبر ۱۵۰۱ درباره پیغمبر جدید از قول مسافرینی که تازه از ایران برگشته‌اند داده شده که درباره صوفی ۱۴ ساله و ادعای پیامبری و خدایی او و ۴۰ خلیفه‌اش که اعمال مذهبی را از طرف او انجام می‌دهند بحث می‌کند.^۲

قزلباشان در مدت کوتاهی همه بناهای دینی و مذهبی تبریز را اعم از مساجد و مدارس منهدم یا نیمه تخریب کردند، یا بخشهایی از آنها که نامهای خلیفه‌های چهارگانه بر خود داشت را از بین بردند. بخشهای هنری مسجد جامع تبریز که از شاهکارهای هنر معماری ایران به شمار می‌رفت، چونکه بخشی از میراث بایندریان بود، را تخریب کرده صحن و شبستانش را به طویلۀ

۱ - سفرنامه‌های ونیزیان: ۳۱۰ و ۴۰۹.

۲ - پارسادوست: ۷۰۲.

اسب و استر مبدل کردند. آنچه مدارس و مقابر و گنبد و بارگاه در تبریز بود را منهدم کردند. استخوانهای کسانی که نام اولیا بر خود داشتند، چونکه سنی بودند، از گورها برآورده پراکندند تا آثارشان از بین برود. بسیاری از اجساد را به آتش کشیدند و خاکسترش را در کوچه‌ها پراکندند تا پامال رهگذران گردد، و به عقیده آنها، قصاص خونهای بناحق ریخته شده اهل بیت پیامبر در کوفه و کربلا و جاهای دیگر گرفته شود.

پس از تبریز نوبت به دیگر شهرهای آذربایجان رسید. انهدام مدارس و مساجد و گنبدها و مقابر آبادیهای آذربایجان به مدت یکسال به طور پی‌گیر و خستگی‌ناپذیری ادامه یافت. آنها با شهر اردبیل - که شهر شیخ صفی بود و همه مردمش سنی بودند - نیز همان کردند که با تبریز کرده بودند. در اردبیل فقها و مدرسان و مؤذنان و ائمه مساجد را گرفته به فجیع‌ترین نحوی به قتل رساندند، و خانه‌هایشان را تاراج کرده زنان و دختران و پسرانشان را مورد تجاوزهای شنیع جنسی قرار دادند. شاه اسماعیل مردم شهر اردبیل را مجبور کرد که هرکدام پشته‌ئی هیزم در سرای خودشان گرد آورند. آنگاه دسته‌جات خنجر و شمشیر و تبر به دست قزلباشان و تبرائیان در کوچه‌های شهر به راه افتادند. اهل هرخانه‌ئی که برای همصدا شدن با شعارهای قزلباشان از خانه بیرون نمی‌آمدند، خانه‌شان توسط قزلباشان به آتش کشیده می‌شد، و اهل خانه در آتش سوزانده می‌شدند.^۱

آذربایجان در خلال یک‌سال تلاشهای پی‌گیر قزلباشان از رجال دین و ادب و فرهنگ (به بیان خواندمیر: جهال و متعصبان) پاکسازی شد. هرکس از این‌گونه شخصیتها موفق نشد که از منطقه بگریزد^۲ شکار قزلباشان گردید، و

۱- بنگر عالم آرای صفوی: ۵۴.

۲- غیاث الدین خواندمیر از اینکه چنین شخصیتهایی از آذربایجان گریختند و «روی به اطراف آفاق نهادند» ابراز شادمانی می‌کند [حبیب السیر: ۴۶۸].

برای زنده ماندن ناچار شد که مذهب خود را رها کرده خودش را پیرو مذهب قزلباشان اعلام دارد، به ابوبکر و عمرو و عثمان دشنام دهد و لعنت بفرستد و زن و فرزندانش را از تجاوز مصون دارد.

در این میان در همه شهرهای آذربایجان دسته‌جات بزهکار شهری از فرصت استفاده کرده به دسته‌جات تَبْرایی تبر به دست پیوستند تا از خوان یغمائی که قزلباشان گسترده بودند نعمتها بچینند و اموال مردم فلکزده را تاراج کنند و زنان و دختران مردم را مورد تجاوز قرار دهند. اینها از نظر قزلباشان «گروههای خودجوش نودین تهرائی» به شمار می‌رفتند که برای «نشر دین حق» در شهرها سر بر آورده بودند، و با تبرهایشان تبلیغ دین می‌کردند. کافی بود که این دسته‌جات بزهکار شهری موسوم به تَبْرایی در خانه‌ئی زن یا دختر زیبائی را سراغ داشته باشند، یا گمان وجود ثروتی در خانه‌ئی ببرند تا خانه‌ آن «سنی کافر» را مورد حمله قرار دهند و با جان و مال اهل آن خانه هرچه بخواهند بکنند.

در این میان، چونکه در قبایل بیابانهای اناتولی بانگ درافتاده بود که «شیخ اوغلی شاه اسماعیل خروج کرده» و در ایران چپاول افتاده دسته دسته ترکان به سوی ایران روان می‌شدند تا به قزلباشان پیوندند و از خوان تاراجی که شاه اسماعیل گشوده بود بهره‌ خویش را برگیرند. یک بازرگانی ونیزی که در این ماهها برای خریدن اموال تاراجی در تبریز بوده است می‌نویسد:

در طی اقامت خود در تبریز می‌دیدم که دائم از اکناف و اطراف دسته دسته سپاهی به‌زیر درفش او می‌روند به‌خصوص از اناتولی و عثمانی و قره‌مان. و اسماعیل نیز به‌ایشان عطایائی در خور مقام و منصب هر یک ارزانی داشت.^۱

هرچه بر شمار قزلباشان نورسیده از اناتولی افزوده می‌گشت بر ستم به مردم

آذربایجان افزوده می‌گردید. هر گروهی که از راه می‌رسید در تلاش بود که هرچه زودتر به کاروان ثروتمندشدگان پیش از خودش برسد. کاری که قزلباشان در خلال یک سال بر سر مردم شهرهای آذربایجان آوردند را نمی‌شود با جنایتهای چنگیزخان مقایسه کرد. چنگیزخان ویران می‌کرد، می‌کشت، ولی با دین و فرهنگ و ناموس مردم کاری نداشت؛ حتی تعدی به زنان و دختران و تجاوز جنسی در «یاسا»ی چنگیزی برای مغولان مجازات اعدام داشت. لذا مغولان اگر مردان را می‌کشتند به هیچ زن ایرانی تعدی نکردند و هیچ زن و دختر ایرانی مورد تجاوز جنسی مغولان قرار نمی‌گرفت. مغولان شکم هیچ زنی را ندریدند و هیچ جنینی را از شکم مادری بیرن نکشیده نکشتند. ولی این قزلباشان، گرچه از نسل همان مغولان بودند، طبق فرمانی که شاه اسماعیل به آنها داده بود، به هیچ چیزی رحم نمی‌کردند. تبریز و اردبیل و زنجان و دیگر شهرهای آذربایجان - چنانکه از یادداشتهای ونیزیان و نوشته وقایع نگاران دربار صفوی برمی‌آید - در سال اول حاکمیت قزلباشان به شهرهای مرگ و خاکستر و فقر و فحشاء تبدیل شدند. قزلباشان که از بیرون مرزهای ایران وارد آذربایجان شده بودند و هیچ تعلق خاطری به ایران و ایرانی نداشتند، به هیچ اصول اخلاقی و انسانی جز به اصول غارتگری ترکانه و کشتار و تجاوز پابند نبودند. در تجاوزهای ناموسی که به دست آنها انجام می‌شد، بیشتر افرادی که مورد هدف آنها قرار داشتند پسران جوان آذربایجان بودند. لواط یک رسم پسندیده نزد قزلباشان بود. شاه اسماعیل نیز - چنانکه مداحانش نوشته‌اند - از لواط‌گران چیره‌دست بود که چنان نیروئی به او عطا شده بود که در یک روز قادر بود بیست پسر جوان را بگاید و بازهم اشتهايش فروکش نکند. یکی از بازرگانان و نیزی دربارهٔ چیره‌دستی شاه اسماعیل در عمل لواط، دربارهٔ به یک مورد که خودش شاهد بوده چنین نوشته است:

او دستور داد تا دوازده تن از زیباترین جوانان شهر را به کاخ هشت بهشت بردند. او با آنها عمل شنیع لواط انجام داد، سپس آنان را به

همین نیت به امرای سپاه خود سپرد.^۱

قزلباشان زنان و دختران را اسیر کرده مجبور به خودفروشی می کردند. آنها حتی پسران را نیز به چنین کاری وامی داشتند. آنها زنان و دختران و پسران را در اماکن مخصوصی نگاه داشته بودند و بر آنان مقرر کرده بودند که روزانه مبلغ معینی درآمد داشته باشند؛^۲ و اگر درآمدشان به حد مقرر نمی رسید آنها را زیر شدیدترین شکنجه ها قرار می دادند تا به همانگونه که به آنها دستور شده بود عمل کنند. خریداران اینها نیز خود قزلباشان و تبرائیان بودند، که معلوم نبود چه بهائی به آنها بپردازند. ولی هدف شاه اسماعیل از این دستور آن بود که مردم آذربایجان را تا سرحد غیر قابل تحملی تحقیر کند تا مجبور شوند که دین خودشان رها کرده پیرو «مذهب حق قزلباشی» شوند. اگر پسر یا دختری حاضر به خودفروشی نمی شد او را بر دیوار یا کنده درختی میخ کوب می کردند و زنده زنده پوستش را می کنند، یا سرش را در دیگ جوشاب می گرفتند و آهسته آهسته می کشتند. این شکنجه های وحشتناک که در برابر دیدگان دیگران انجام گرفت سبب می شد که دیگران فکر سرپیچی از فرمان «ولی امر مسلمین جهان» را به ذهنشان راه ندهند. هر که خواهان زنده ماندن بود تن به هر خفتی داد ولی تبدیل به موجودی هراس زده و بیمار شد.

قزلباشان میگساری را مستحب (پسندیده) می دانستند و کوشیدند که این رسم را در شهرها و روستاهای آذربایجان رواج دهند. آنها بر سر هر برزنی دهائی دایر کردند و خمهای باده برپا داشتند، و رهگذران را مجبور می کردند که باده را از این مراکز بخرند و همانجا بنوشند. هر کس حاضر به اجرای دستور نمی شد، به عنوان «سنی کافر و ضد دین» و «مخالف فرمان ولی امر» مجازات می شد. این یکی از شیوه های تفتیش عقاید قزلباشان بود که به وسیله آن

۱ - سفرنامه ونیزیان: ۴۲۹.

۲ - همان: ۳۸۶.

معلویشان می شد که چه کسی هنوز بر دین سابق مانده و در اطاعت کامل «شاه اسماعیل، ولی مطلق» نیست، و چه کسی به دین قزلباشان درآمده است. طبیعی بود که اگر کسی حاضر نمی شد که از آنها باده بخرد و بیاشامد درجا کشته می گردید. قزلباشان که مُحَرَّمات شرعی را مباح می دانستند (و این را شیخ بدرالدین و سپس شیخ جنید و اینک شاه اسماعیل برایشان مباح کرده بود)، گمان می کردند که باده را سنیان تحریم کرده اند تا با شیعیان مخالفت نشان داده باشند. به همین سبب مردم را وادار می کردند که دست از مخالفت بردارند و باده را مباح شمرده بنوشند تا مشابهت میان آنها و کسانی که قزلباشان به آنها «سنیان بی دین» لقب داده بودند از میان برود.

شخص شاه اسماعیل، علاوه بر آنکه لواطگر قهاری بود، از همان سنین کودکی از میگساران قهار نیز به شمار می رفت. غیاث الدین خواندمیر که از مداحان استوار شاه اسماعیل است، بزمهای عیاشی و میگساری شاه اسماعیل را چنین ستوده است:

اقداح رقیقِ عقیق و ش (جامهای شفاف سرخ گون) چون جام زرین
آفتاب در بزمِ فلک آغازِ گردش کرده جامهای شرابِ رقیقِ بی غش
به سان ساغرِ سیمینِ هلال در دست ساقیان سیم اندام (دختران و پسران
اسیر شدهٔ ایرانی) در گردش بود.^۱

عموم قزلباشان، چنانکه گفته شد، عناصر سرگردان طوایف ترک و تاتار اناتولی بودند که ابتدا به شیخ بدرالدین و سپس به شیخ جنید پیوستند و سرانجام به امید غارتگری پیرامون شاه اسماعیل گرد آمدند. آنها هیچ گاه در ایران نزیسته بودند، و با فرهنگ و دین و تمدن ایرانی هیچ گونه آشنایی نداشتند. در عرف آنها، که از سنن قبیله بی شان گرفته شده بود، هرکس از آنها نبود بیگانه و دشمن تلقی می شد. آنها با این دیدگاه به ایرانیان به دیدهٔ دشمن

در خورِ نابودی می نگریستند. آنها - بنا بر بینشِ قبیله‌ی شان - مردمِ ایران را به «خودی» و «غیرخودی» تقسیم کرده بودند، و هرکس شیعهٔ صفوی می شد را خودی و هرکس سنی می ماند را غیرخودی می شمردند؛ و معتقد بودند که هرکه غیر خودی است دشمن است و دشمن را باید کشت و اموالش را تصاحب کرد. آنها وقتی بر آذربایجان و خیرات آن دست یافتند با بی‌رحمی و قساوتی که به هیچ وجه به وصف نتوان آورد دست تعدی و ستمگری گشودند و به ویران کردن شهرها و انهدام عناصر مادی تمدن ایرانی پرداختند، بدون آنکه هیچ ترحمی نسبت به ایران و ایرانی احساس کنند.

ذکر جنایتهای قزلباشان، که مداحانشان دربارهٔ بخشهایی از آن با آب و تاب قلم فرسایی کرده و ستوده‌اند، با بیان و قلم امکان‌پذیر نخواهد بود. انسان باید نوشته‌های مداحان شاه اسماعیل و قزلباشان را بخواند تا متوجه شود که آنها چه موجودات تمدن‌ستیزی بوده‌اند. تصورش را بکنیم که دسته‌ئی از تبر به‌دستان قزلباش به خانهٔ یکی از بزرگان تبریز یا اردبیل یا زنجان ریخته‌اند، صاحبخانه و زن و فرزندانش را دستگیر کرده به خیابان آورده‌اند، زن و دخترش را در برابر دیدگان مردم فلک‌زدهٔ شهر برهنه کرده‌اند، خرمنی آتش افروخته‌اند، چندتا خر نر و ماده را حاضر آورده زن و دختر را برهنه بر پشت خران ماده بسته‌اند، و آن وقت این مرد بی‌چاره را در چنین حالتی تهدید می‌کنند که یا الله زود باش به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت کن و تبرا بجوی و گرنه هم اکنون زن و دختری را به خر نر خواهیم کشید، و آنگاه همهٔ شما را زنده زنده در خرمن آتش خواهیم سوزاند. و تصورش را بکنیم که آنها در برابر لابه‌های عاجزانهٔ آن مرد و ضجه‌های زن و دختر برهنه شده‌اش، کودک کمسال او را زنده زنده به میان خرمن آتش پرتاب می‌کنند، و پدر و مادر و خواهر، در درماندگی کامل، شاهد زوزه‌های کودکانند که در آتش زغال می‌شود.

قزلباشان با چنین رفتارهایی کسانی از علما و بزرگان که در آذربایجان مانده بودند و پای گریز نداشتند را به جمعی از بیماران روانی مبدل ساختند

که شدیداً عصبی مزاج شده و از همه کس و همه چیز گریزان بودند، در گوشه‌های انزوا به حالت تحیر و گریه و تفکر و خموشی روزگار را سپری می‌کردند و منتظر مرگ خود بودند. در این عالمِ درماندگی و نومیدی و سرخوردگی و خموشی مطلق، هیچ مرجعی وجود نداشت که از مردم ستم‌دیده حمایت کند. جان و مال و ناموس مردمِ بازیچهٔ دست بزه‌کاران «خودجوش شهری» و دسته‌جات تبر به‌دست «تبرایی» شده بود. تصورش را بکنیم که یک تاجر بازار تبریز که مغازه و انبار و خانه‌اش به غارت رفته خانه‌نشین شده است، ناگاه ببیند که یک‌دسته از این «تبرائیان تبر به‌دست» به خانه‌اش بریزند، او را گرفته ببندند، زن و دختر جوانش را در برابرش برهنه سازند و آنها را بر سر دستها بنشانند و از آن مرد هستی باخته بخواهند که هرچه مال در خانه‌اش نهان کرده را بیرون بیاورد و به آنها تحویل بدهد.

تصورش را بکنیم که زن و مردی دختر و پسر جوان و زیبارو دارند، و روزی چنین دسته‌ئی از اوباشان شهری سر برسند، دختر و پسرشان را بازداشت کرده با خود ببرند، در حالیکه پدر و مادر فلک‌زده نیک می‌دانند که آنها را برای چه کاری می‌برند!

تصورش را بکنیم پیرمرد دانشمند و محترمی که از سر خشم و عصبانیت و حمیت به‌دستهٔ تبرایی پرخاش کرده و آنها از او به خشم آمده‌اند، وی را گرفته عریان کرده در سر چارکوچه و جلو چشم همگان، چند تن از قزلباشان پرزور به او تجاوز جنسی کرده‌اند، آنگاه به تنش شیره مالیده‌وی را در قفسی آهنین بند کرده‌اند و مشتی مورچه را در قفس رها ساخته‌اند، و این قفس را همچون فانوسی بر سر میله‌ئی در میدان شهر آویخته‌اند، تا این بیچاره در زیر شدیدترین شکنجه‌ها باشد؛ و مردمی که بنا به ضرورتی از آنجا عبور می‌کنند، روزها و شبهای متوالی شاهد ناله‌های جان‌خراش اویند و شکنجهٔ روحی می‌شوند.

تصورش را بکنیم، دانش‌وری را قزلباشان گرفته برهنه کرده، به میدان شهر آورده، آتش افروخته‌اند، و سیخی از زیر پوست کمر او فروبرده از پشت

گردنش بیرون آورده او را مثل لاشهٔ آهو بر روی آتش داشته‌اند تا اندک اندک بریان گردد؛ و آنگاه قزلباشان به دستور شاه اسماعیل از گوشت کباب‌شدهٔ این مرد تغذیه کنند.

تصورش را بکنیم که آنها یکی از بزرگان تبریز یا اردبیل را که نخواستہ شیعه شود گرفته کف دستها و پاهایش را برگندهٔ درختی میخکوب کرده‌اند و در این حال، زنده زنده، پوستش را مثل پوست گوسفند برمی‌کشند.

در نوشته‌های مداحان فتوحات قزلباشان صفوی چندان از موارد شکنجهٔ بزرگان ایرانی ذکر شده است که خواندن آنها موی را براندام هر انسان نیک سرشتی راست می‌کند و اعماق قلبش را چنگ می‌زند و جگرش را به حال ایرانیانی که در دست چنین ددمنشهای درنده‌خوئی اسیر بوده‌اند کباب می‌کند. اینها مطالبی است که مداحان شاه اسماعیل و شاه تهماسب صفوی نوشته‌اند تا نشان بدهند که «شاه شریعت‌پناه» و «ولی امر مسلمین جهان» چه قدرتی برای نشر «دین حق» داشته و در راه خدایش چه زحمتهائی می‌کشیده و چه‌گونه مردم ایران را وادار می‌کرده که دست از «لجاجت و جهالت و تعصب» بردارند و به دین حق درآیند؛ و چه‌گونه با کسانی که نمی‌خواستہ‌اند اطاعت از «ولی امر مسلمین جهان» را پذیرا باشند به مجازات می‌رسانده‌اند.

شاه اسماعیل و قزلباشان صفوی بخشی از تاریخ ما بوده‌اند. ما در راه آشنایی با تاریخ خودمان باید همهٔ کسانی که در تاریخمان نقش داشته‌اند را به همان سان که بوده‌اند بازنمایی کنیم. ما اکنون ملتی هستیم که از کاروان تمدن جهانی عقب مانده‌ایم، خیلی هم عقب مانده‌ایم؛ در حالی که به‌خوبی می‌دانیم که ما ملتی تمدن‌آفرین بوده‌ایم، و قرن‌ها نه تنها پرچمدار تمدن جهانی بلکه سازندهٔ تمدن بوده‌ایم. اکنون نیز ما آمادگی داریم که همان نقشی را ایفا کنیم که پیش از این ایفا کرده‌ایم. ولی چه چیزی ما را از ایفای این نقش بازداشته است؟ چه چیزی مانع شده که ما بتوانیم آن خدمت شایسته‌ئی را که بایستهٔ ما است به خودمان و به بشریت بکنیم. ما ذاتاً خادم تمدن و فرهنگ بوده‌ایم، ولی

چه چیزی اکنون دستهای ما را بسته و از این خدمتگزاری بازداشته است؟ چرا ما، به جای آنکه به حکم خصیصه فرهنگ قومی و باستانی مان مشعل دار فرهنگ و تمدن باشیم، این همه از کاروان تمدن عقب نگاه داشته شده ایم؟ چه کسانی یا چه چیزهایی باعث این عقب ماندگی هستند؟ آیا می توان این علتها را شناخت و ریشه یابی کرد؟ آیا واقعاً رخدادهای تاریخی با ما چنان کرده اند که ما به حدی از خودمان بیگانه شده ایم که امکان بازگشت به خودمان وجود ندارد؟ یا برای بازگشت به خویشنمان راهی هست که باید آن را بیابیم و بیمائیم؟

اینها پرسشهایی است که مطالعه تاریخی پاسخهایش را در اختیار ما می گذارد. فایده مطالعه تاریخ را از اینجا می توان معلوم داشت. مطالعه تاریخ در صورتی فایده مند خواهد بود که همه تاریخ سازان گذشته مان را به همان سان که بوده اند بازشناسی کنیم، و بر اساس این بازشناسی به عملکردها و نتایج عملکردهایشان پی ببریم و علت عقب ماندگی تمدنی خویش را دریابیم. به همین خاطر است که من در نوشته هایم می کوشم که جنبه های روانشناسی شخصیتی کسانی که در ساختن تاریخ ما سهمی داشته اند را بازخوانی کنم، حتی اگر این بازخوانی به مذاق بسیار کسان ناگوار بیاید یا این حقایق را اهانت به خودشان تلقی کنند و بر آشوبند که چرا این حقایق بازخوانی می شود! اینها می خواهند به زبان بی زبانی بگویند که کسی نباید با گذشته های ما کاری داشته باشد و آنها را کند و کاو کند و در معرض دید قرار دهد. بازنمایی حقایق تاریخی در نظر اینها جهت گیری نژادی و قومی تلقی می شود. بازنمایی خصایص والای فرهنگ و تمدن ایرانی در نظر اینها شوونیسم تلقی می شود. بازنمایی جنایتهای تاریخی در نظر اینها تعصب قومی نامیده می شود. بازنمایی علتهای عقب ماندگی ایران در سده های اخیر، و تلاش برای یافتن راه بازگشت به ریشه های فرهنگی تمدن ساز در نظر اینها باستان گرایی تلقی می شود. تلاش برای شناختن هویت اصیل ایرانی در نظر

اینها یکجانبه‌نگری تلقی می‌شود. لذا از بازنمایی حقایق تاریخی برآشفته می‌شوند و به کسانی که اینها را بازنمایی کنند انواع تهمتها می‌زنند.

۴. تشکیل سلطنت صفوی

چونکه شاه اسماعیل و قزلباشان دین خودشان را «مذهب حق»، و اسلام ایرانیان را «مذهب منسوخ» می‌نامیدند، ایرانیها در واکنش به این ادعا ماده تاریخ تشکیل سلطنت قزلباشان را «مذهب ناحق» نوشتند، که به حساب ابجد کبیر می‌شود سال ۹۰۶ هجری قمری.

زمانی که قزلباشان تبریز را گرفتند و شاه اسماعیل را در کاخ هشت‌بهشت بر تخت سلطنت نشاندند، او در آستانه چارده سالگی بود. او سالهای کودکی را درون چارديواريه‌های دژ استخر و خانه کارکیای گیلانی گذرانده بود، و یکسال و چندماه پیش از تصرف تبریز را در اطراف روستاهای آذربایجان در میان قزلباشان سپری کرده بود. او از سن ۷ سالگی که به گیلان برده شد فقط با خلیفه‌هایش که عموماً تاتارهای اناتولی بودند سروکار داشت، و در اطراف او کس دیگری نبود. تنها تماس او با جهان بیرون از خانه کارکیا زیارتگاهی بود که تاتارهای اناتولی از او به عمل می‌آوردند، و برای بوسیدن پای او صدها کیلومتر راه را با پای پیاده طی کرده خود را به گیلان می‌رساندند، و پس از تعظیمهای شایسته و تقدیم صدقات و نذوراتشان که از طریق راهزنی به دست آورده بودند به درون اناتولی بازمی‌گشتند. این کار را مریدان شاه اسماعیل حج می‌پنداشتند؛ و رسمی بود که از ورای قرون و اعصار و ژرفای بیابانهای خشک و خشکمغزپرور ترکستان با خودشان کشیده به اناتولی برده و اکنون تحت نام شیعه و مسلمان انجام می‌دادند. شاه اسماعیل دست‌پرورده چنین عناصری بود، و در اثر رفتار بنده‌وار آنها خود را در آن عالم کودکانه متصرف امور کائنات می‌پنداشت، و با این تصرف وارد کاخ هشت‌بهشت شده بر مسند پادشاهی تکیه زده بود بود و رسماً بر سر منبر مسجد جامع تبریز اعلام

داشت که مأموریتی آسمانی دارد و «ائمه معصومین پشتی بان» اویند و او را «به این کار واداشته‌اند».

شاه اسماعیل در کاخ هشت بهشت به راهنمایی زکریا کججی و چندتن دیگر از چنین افراد دنیاخواهی که به او پیوسته بودند دست به کار ایجاد تشکیلات برای سلطنتش شد. حسین بیک لکه شاملو نماینده تام‌الاختیار شاه و فرمانده کل قزلباشان شد، و «وکیل نفس همایون» و «امیرالأمراء» لقب یافت. او که برطبق سنت‌های قبیله‌ی ترکان مقام پدر (به ترکی: آتا) نیز برای شاه اسماعیل داشت، در این منصب نخستین تصمیم‌گیر شئون نظامی و سیاسی کشور ایران شد که قرار بود در آینده توسط قزلباشان تسخیر شود.

برای در دست گرفتن حساب اموال شاه و نظارت بر تقسیم غنائمی که قزلباشان از مردم آذربایجان غارت می‌کردند نیاز به یک حسابدار باسواد بود. هیچ‌کدام از قزلباشان سواد نداشتند و خواندن و نوشتن نمی‌دانستند. این وظیفه به زکریا کججی سپرده شد که گفتیم از گریختگان دستگاه بایندری بود و سابقه دبیری در دستگاه آنها داشت. او را «وزیر دیوان اعلی» لقب دادند.

برای ریاست دستگاه قضایی قزلباشان ملاشمس لاهیجی انتخاب شد. گفتیم که این مرد پیش از آن در لاهیجان مکتبخانه داشت. درباره سوابق این مرد در نوشته‌های مورخان معاصر شاه اسماعیل و پس از او هیچ سخنی نرفته است. تنها اشاره به سوابق او آن است که اسماعیل در کودکی نزد او سواد آموخته بوده است. جالب است بدانیم که این مرد وقتی با لقب «مولانا شمس‌الدین لاهیجی» و با سمت «صدر» (وزیر امور دینی) در رأس دستگاه قضایی و دینی قزلباشان قرار گرفت، حتی یک جلد کتاب مذهبی نداشت تا آن‌را مرجع خویش برای تعلیم دین قرار بدهد.^۱ البته لازم هم نبود که او کتابی در اختیار داشته باشد، زیرا شاه اسماعیل و لی‌الله (نماینده تام‌الاختیارِ الله)

مرجع همه احکام و فتواها بود، و قزلباشان به هیچ اصول عقیدتی و حکم شرعی پابندی نشان نمی دادند تا ضرورت وجود متن دینی پیش آید. ملاشمس در این مقام ناظر کل امور اوقاف بی سرپرست مانده مدارس و مساجد ویران شده و درآمدهای آن، مسئول عقیدتی و تبلیغات، و رئیس کل دسته های تبرائیان بود که عموماً بزهکاران شهری بودند. مسئولیتهائی که ملاشمس برعهده گرفته بود هم نیازی به مراجعه به متون دینی نداشت. تبرداران کار خودشان را که گرفتن و کشتن انسانها و تاراج خانه های مردم بود خوب می دانستند. اوقاف هم معلوم بود و درآمدهایش نیاز به حسابدار داشت نه رجل دین. تبلیغ دین هم در فحاشی به اصحاب پیامبر و نوحه برای شهیدان کربلا و سینه زنی و قمه زنی به منظور رسیدن به نقطه اوج تهییج روحی برای سنی گشی خلاصه می شد که ضرورت متن دینی را ایجاب نمی کرد. اگر عالی ترین مرجع دینی قزلباشان پس از شاه اسماعیل حتی یک کتاب دینی هم نداشته است (که نشان کم سواد بودن او است)، هیچ گونه شگفتی ما را بر نمی انگیزد. ولی دل انسان به درد می آید وقتی می بیند که کار ایران و ایرانیان به جایی کشیده بود که کسانی به جای انوشه روان و بزرگمهر، یا حتی به جای کسانی چون ملکشاه و خواجه نظام الملک و غزالی تکیه زده بودند که تنها هنرشان تاراجگری و آدم گشی و لواطگری و میگساری بود. در اینجا است که انسان مجبور می شود گذشته ها را مرور کند تا دریابد که ایرانی را چه شده بوده که کارش به چنین جایی کشیده بوده و اکنون (در زمان ما) او را چه شده که کارش به وضعیت فعلی کشیده و این همه از کاروان تمدن بشری عقب افتاده است.

درباره سال نخست سلطنت شاه اسماعیل که به آذربایجان محدود می شد، به جز گزارش تخریب و انهدام و شکنجه و کشتار و غارت و تجاوزهای جنسی به زنان و دختران و پسران، درباره هیچ فعالیت دیگری هیچ گزارشی به دست داده نشده است. بر پایه وجود چنین گزارشها و عدم چنان گزارشهایی ما یقین می یابیم که ملاشمس تنها یکه تاز میدان دین و مذهب بعد از شاه

اسماعیل بود، و حتماً با داستانهای شیرینی که از کربلا و شهادت امام حسین و مضروب شدن فاطمه به دست عمر و شهید شدن محسن در شکم مادر و داستانهای ستمهای «خلفای کافرِ غاصب» به امام علی و اهل بیتش می ساخت قزلباشان را سرگرم می کرد، و با نوحه‌های جانگدازی که می دانست خوشایند قزلباشان خواهد بود و آنها را وادار خواهد کرد تا هرچه بیشتر به او بذل و بخشش کنند و وی را به سلطان مالی مبدل سازند، آنها را به گریه می افکند و «احسنت» شان را از دل برمی آورد. در خلال این مدت، تاتارهای بیابانگردِ اناتولی که شنیده بودند «در آذربایجان چپاول افتاده» و هرکس زودتر برسد بیشتر خواهد برد، دسته دسته به سوی آذربایجان روان بودند و به قزلباشان می پیوستند تا از خون بی دریغی که شاه اسماعیل گسترده بود بهره بگیرند. در نتیجه، خزش بزرگ جماعات ترکان بیابانی به درون آذربایجان پس از مغولان در زمان شاه اسماعیل رخ داد، و بخش عظیمی از مردم آذربایجان، در فرار از ستمهای این بیگانگان نورسیده، در این زمان از زادبومهایشان به درون ایران نقل مکان کردند. اسکندربیک ترکمان نام و نشان ۷۲ قبیله ترک و تاتار که از درون اناتولی به ایران آمدند را به دست می دهد.^۱ البته سخن او از این قبیله‌ها مربوط به پس از این رخدادها است؛ ولی این قبیله‌ها در دوران شاه اسماعیل و پسرش شاه تهماسب به قصد تاراج و غارتگری به درون ایران سرازیر شده بودند و در کشور ما ماندگار شده یکه تاز میدان شدند، تا از ستمهایشان بر سر ایران و ایرانی بیاید آنچه آمد و ما را به این روز کشاند.

بنظر می رسد که قزلباشان با تسخیر تبریز و اردبیل و دیگر شهرهای آذربایجان و انتقامگیری از سنیان و شیعه کردن مردم آذربایجان هدفشان را تکمیل شده می پنداشتند. ولی گردش روزگار یک بازی خطرناکی برای ایران تهیه دیده بود که می بایست به دست همین عناصر خشونت پیشه به اجرا

در می‌آمد. چنین به نظر می‌رسد که در پایان سده ششم هجری (در آستانه حمله مغول به ایران) تاریخ تصمیم گرفته بود که به نقش سازنده ایران در تمدن خاورمیانه پایان بخشد و ایران از آن پس قدم به قدم از صحنه تصمیمگیری در تمدن دور گردد و به سوی یک انزوای درازمدت سوق داده شود. ضربه مغولان برای پایان دادن همیشگی به نقش ایران کافی نبود. هرچند که این ضربه شدید مراکز تمدنی زاینده و پربار ایران همچون سمرقند و بلخ و بخارا و مرو هرات و نیشابور و ری و اسپهان را ویران کرد، و سیر تند و تیز تمدن ایرانی را که از سده دوم هجری و پس از شانه راست کردن از زیر ضربات عرب از سر گرفته شده بود متوقف ساخت؛ ولی در دوران ایلخانی و تیموری باز ایران مثل سمندر افسانه‌های ایرانی از زیر آوارهای ناشی از زلزله مغولان سر برآورد و با آهنگی آهسته در راه بازگشت به شکوه دیرینه به حرکت درآمد، و در عهد حسین بای قرا و یعقوب بایندر این حرکت را تندتر کرد. این بار گردش روزگار یک عنصر تازه به نام «قزلباش» را وارد عرصه ایران ستیزی کرد تا به دست او ضربه نهایی را بر پیکر تمدن ایرانی وارد سازد. با ورود این عنصر ویرانگر چنان ضربه‌ئی بر پیکر ایران وارد آمد که تا امروز نتوانسته است کمرش را راست کند؛ و هنوز درد آن ضربه را با همه وجودش احساس می‌کند و رنج می‌کشد، و می‌کوشد که شاید از زمین برخیزد و به راه تمدن سازی افتد.